

بص مانند و در ایران دیده شده

ارغوان (حو بهلوان) گلی است مانند

درخت بربک سرخ معروف به ارغوان

ارغون (حو اسرود) ارغون و اسرود

رو و فسله است از اترک

ارک (جو صه) هر قلعه کوچکی که در

میان قلعه بزرگ باشد

ارکاک (حو اصحاب) باران خورد قطره

ارلاد (ق) هر گره و اصلا و قطعا

ارلاس (و) نام عقل فلک عطارد

ارما (ل) ده قدیمی ارمنستان است

ارمن (چو اکبر) ولایت کرمان که

در آن آذربایجان است

ارمنا (حو اردها) نام حرم فلک صر

ارمنده (حو شرمده) صفت آرمده و

آرمده

ارمنگان (چو درهار و انگر اوس)

ریب کننده

ارمنین (حو رنجیل) اردشی

ارمین (حو انجیر) ماه پسر کوخک چهار-

رین کفتاد است

ارنواز (حو بهلوان) حواهر حمشد که

در حانه صحاك بوده

اروانه (حو روانه) وعی از شتر ماده

اروس (حو عروس) ماع و کالا

اروند (حو گلقد) عین و خلاصه و دیده

هر حر (وحو درر) کوه الوند و دحله

بعداد و نام حکمی بوده بدر اهراس که

اسعد مار و کشاس از شب او به

رسیدند

گلشن ٦

در حرف الف با زای هوز

سمااره اناب

﴿ ٤٩ ﴾

مرک

مهر

٢٧

٢٢

ار (ر. ف) که از ادوات عطف و

حلت و ربط و بود است حیانه در

دسور قاموس المعارف نگارین داد ام

بر کباب

ارن دندان | رضا و رعیت

ازبین سی و دو دندان { کال رضاورغت
ازبین سی و سه دندان
ازبین گوش [اطاعت و فرونی

ازپای در آمدن [افتادن

ازیرگار شدن [بحدود گشتن و بی اختیار
بودن و اضطراب نمودن

ازیوست بیرون آمدن [کشف احوال
خود کردن و نرك دنیا نمودن و از خودی
باز آمدن و صاحب حقیقت شدن

ازخر افتادن [مردن و نابود شدن

از دست برگرفتن [نیست و نابود شدن

از دست دهر جستن [مردن و نابود شدن

از دست رفتن { از درکار شدن
از دست شدن

ازدهان مار بیرون آمدن [راستی که هیچ
کجی در آن باشد

از راه خار برداشتن [دفع مفسده کردن

ازرك ابدیشه خون چکبیدن [فکسر
و دقت

از زبان جستن سخن { سهو و خطای بی
از زبان در آمدن
اخیار در تکام

از سر یا روان شدن [زود رفتن

از سر دست [فعلی یا قولی که بی فکر و
اندیشه جاد و زود کرده و بگویند

از شکم دهر افتادن [ازحر افتادن

از شیفته ماه نو نهفتن [قطع ماده فساد

از گره رفتن [تلف شدن چیزی که در
چیزی دیگر سه باشد

از نارنج زلیخا زخم یافتن [ملامت و
شنسی که در مکافات ملامت و شنس
دیگر باشد

از نقش گور خار رستن [خاری و بی
اعتباری

﴿ انتهی ﴾

ازا (چوعصا) ماوراء النهر

ازار (چوحنار) بن و نك آب

ازاراقی [رجوع به کچوله شود

ازاردم (جو کمانکر) اوسا

ازارود (چو قبادوز) ماوراء النهر

ازبر (چوا کبر) حفظ کردن و در حاضر
داستن

ازدر (ق) سزاوار و لایق

ازغ (حوسج) آنچه از ساختنهای درخت
می آید

گلشن ٧

دو حرف الف باسین بی نقطه

﴿ شماره لغات ﴾

﴿ ١٥٠ ﴾

مفرد	مرکب
١١٩	٣١

اسب (چو عها) آسا بده الف

اسارون (چو قبا دوز) بیخ سنبل روحی

اساسه (چو کناره) بگوشه چشم نگریستن

اسال (چو کنار) بنیاد و بنا

اسب (چو هند) موی زهار (و چو صبر) ف

﴿ ترکیبات ﴾

اسب افکن (بسکون ب) مرده شجاع

ودلاور که در میان سپاه دشمن بتازد

اسب انگیز (ق) همسیر که اسب را

بر انگیزاند

اسب تاز (ق) دواننده اسب و نام روز

١٨ ماههای جلای و زمین صاف و هموار

که لابق اسب تاخین باشد

ازغیج (ق) لبلا ب و عشقه که بر درخت
بیچد

ازم (چو صبر یا فسر) فرزند

ازوای (ت. ر. ف) رجوع به زفت شود

ازیر (چو امیر)
ازبرا (چو چلیپا)
زیرا و از برای آن

ازیز (چو امیر) بانگ و ناله

ازینغ (ق) زینغ

﴿ الف باژای پارسی ﴾

اردها (ر) مار بزرگ و لقب ضحاک

اردهای علم (پ ع) صورتی که بر علم
نقش کنند

اردهای فلک (ب ع) دو عقده رأس و
ذنب که در نجوم مصطلح است

اردهای هزارسر [دنیا و مال و آرزوهای آن

ارغ

ارکمان

ارکهن

ارنده

ارنگ

همه اینها با الف ممدوده نیز

مستعمل هستند چنانچه در الف

با الف مذکور افتادند



اسپ رز	اسپاناخ	ر [تزه ایست معروف که در
اسب رس	اسپانج	آشپا کرده و از آن بورانی سازند
اسب ریز	اسپرایین	مخفف اسپرایین
اسب ریس	اسپرایین	هنوان مشهور اهالی شهری
اسب غول (بسکون با) گیاهی است شبیه	است از خراسان که همیشه بانج و سپر	حرکت می کرده اند و بهمین جهت خود
بگوش اسب و تخم آن گیاه را هم گویند	آن شهر را هم گویند که در طرف شمالی	سبزوار و از توابع نیشابور و میوه جانش
سکه برمی بندر فطونا گفته و پیارسی	خوب و گردگانش مرغوب است	اسپرغم (ب چو دل بستن) ریحان و گل
اسپرزه و شکم یاره هم گویند و شیش	و سبزه خصوصاً شاه اسپرم که سپر و	مانع غم اند بواسطه تقویت قلب
را هم بجهت شباهت بدان اسب غول	اسپرك (چو بی ادب) گیاهی است صفت	بدان لباس و جامه رنگ کنند و جوششی
نامند و بیشتر با جاندار یا جانور مقید	است که بر روی کود آن پیدا شود و	آنرا زرده ریش و زرده زخم هم گویند
سازند	اسپرلوس (چو بطلبوس و یا بکسر اول)	خانه و سرای پادشاهان
اسب غول جاندار	اسپرود (ل) مرغ سیاه سنگ خواره	
اسب غول جانور	اسپروز (چو اندرون) نام گوهی است	
اسب فرزین نهادن [غلبه کردن و بازی	اسپرهم محرف اسپرغم	
را بردن	اسپری (بکسر اول و فتح نالت) سپری	
	اسپریس (ب) بروزن و معنی اسب ریس	
﴿ انتهى ﴾		
اسباب (ع . ر . ف) که جمع سبب است		
اسباب حلوا نام تمام (ع ع پ ع) کنایه		
از نقصان کار است		
اسبونان (ند) دیدن و مشاهده کردن		
اسبیوش بروزن و معنی اسب غول		

اسپست (چو انگشت) سپست

اسپینجباب (بکسر اول و فتح ثالث)
سپنجباب

اسپند (چو دلبند) دانه است معروف
که برای چشم زخم در آتش اندازند
و مخفف اسپندار هم هست و نام کوهی
نیز بوده در سیستان

اسپندار [(چو دابر جان) شمع و ناه
اقراسیاب یا اسفندیار و مخفف اسپندارند
اسپندارهد | زمین و ناه ماه دوازدهم

ساعاتی شمسی و روز پنجم ماههای شمسی
صه بقاعده مذکوره در افض آبان روز
چشم پرسیان است و دیگر فرشه است
موکل بر درخان وزمین و پیشه‌ها و روز
مذکور و ماه مذکور

اسپندبار | ر وزن و معنی اسفندیار

اسپه (چو دابر) ساء و لشکر

اسپهان (ر) جمع اسپه و شهری است
مشهور از بلاد ایران که ساء ملوک
عجم در آن جمع شده و از نجا باطراف
مأمور می شده اند چنانکه کوفه مجمع
سپاه عرب بوده است و معرب آن اصفهان
است و نوشته برهان اسپهان سگرا
بیز گویند

اسپهبد (چو دل استن) نفس کل و سیه
سالار و بزرگ و رئیس لشکر و عنوان
مخصوص ملوک مازندران و تبرستان و
دیگر ناه نوائی است از موسیقی منسوب
یکی از اسپهبدان مازندران که خورشید
ناه داشته و آنرا اسپهبدان هم گویند و
شهر اسپهبدان هم که چهار صد جریب
عرصه آن بوده و اکنون خراب است
از بناهای او بوده است

اسپهبدان | جمع اسپهبد و رجوع بدانجا
نمایند

اسپیجباب (بکسر اول و ثالث) شهری
است از ماوراء النهر

اسپید (چو داکیر) سپید

اسپیداب

اسپیدار

اسپیدبا

همه اینها بی الف اول هم

مستعمل و در (س ب)

خواهند آمد

اسپیدبرک

اسپیدخار

اسپیدرود

اسپیدروی | ب | قلمی و سفیدگر و مرید

اسپیدز | سپیدز

اسپیدکار | اسپدروی

اسبیل (چو انجیر) دزد اسب

اسپیوش [پروزن و معنی اسب غول

است (چو نشت) استا و استر و استخوان

(و چو پشت) افکندن و سرین و کفل

(و چو خشت) سنایش و سرین و کفل

و افکندن و اس بر ایستادن

استا (چو خرما) استاد و اصل وقاون و

نام تفسیر کتاب زند و دهی است در

سمرقند و دیگر قلعه بوده معروف به حصا-

ت در ولایت رستم‌دار از مازندران و

رجوع به زمزم هم نمایند

استاخ (چو گلدان) گستاخ (و چو دلدان)

ستاخ

استاد [ر. ف

استار (چو سردار) آستر جامه و استر

برادر خر و ببری چو دلدان در باب عدد

چهار و در باب وزن معادل چهار مقال

و نیم است

استارباد [نام شهری است در گرگان که

به استراباد معروف و بنوشته بعضی بنا

کرده اوشیروان است و چون هزار بد

والی استخر در مخرج آن مساعدت داشته

از این رو ننام وی منسوب کرده و

استخر آبادش نامیدند پس متدرجاً حرف

خارا هم انداخته و با استراباد مشهور گردید

استاره (چو دل داده) ستاره

استاغ (چو دلدان) ستاغ

استام (ق) ستاه

استان (چو سردار) آستان با الف ممدوده

استانه (چو سردانه) آستانه با الف ممدوده

استانیدن (نکر اول) ستانیدن

استای (ق) اسر و فاعل از ستانیدن

استبر (چو دل بند) قماش غلیظ و پارچه

کثافت

استبرق (چو دل بستن) معرب استبره

استبره (چو دل بسته) استبر

استخر (چو دل بند) آبگیر و تالاب و

قلعه و شهری است معروف در فارس که

جمشید ساخته و تخت جمشید هم در آن

بوده و جهت تالاب نزرگی که در آن

است بدین اسم اختصاص یافته و بعد از

جمشید همای بدت بهمن عمارت آرا

افزوده و اسکندر یونانی خرابش نموده

و شهر استخر هم که دارالمالک ملوک

کبان بوده در حوالی آن است و در

نزدیکی آن دو قلعه است که یکی را

قلعه شکسته و دیگری را قلعه ماران گفتندی

استخوان (رف) و هسته میوه جات

ترکیبات

استخوان اره (بسکون نون) آلت جنگی

است مرزنگیان را

استخوان انگور (یکسر نون) تخم انگور

استخوان بزرگ (بسکون نون) مردم

اصیل و عالی نسب

استخوان پوسیده و انمودن (بکسر نون)

با بدر آن قدم فخر کردن

استخوان در زخم گذاشتن (بسکون نون)

ناقص و مهمل گذاشتن کار و به انجام

نرساندن آن . مشهور است که

قصابی را استخوان در زخم بود جراح

هم به طمع گوشت دادن دائمی به

تاخیرش می انداخت و چون استخوان را

بدر آورد گوشت دادن موقوف شد

استخوان در گلو (ق) رنج و محنت کشیدن

استخوان ربا (ق) سگ و کرکس و مرغ

استخوان رند | همای معروف که غذایش

استخوان رنک | استخوان جانور است

انتهی

استر (رف و چوبلبل) بیونانی میزان است

استرلاب (ی. رف) میزان آفتاب

استرنک (چو دلپسند) نباتی است شیه به

آدمی و در ولایت چین روید و

نگونسار باشد چنانکه ریشه اش بمنزله

موی سر و نر و ماده بوده و دستها در گردن

هم آورده و پایها در هم محکم کرده و

نر را پای راست بر پای چپ ماده افتاده

و ماده را بر عکس آن و هر که

آنها بکند بزودی با در آن سال

بیرد و بدین جهت اگر بخوانند آنها

بکنند اطرافش را خالی کرده و سگیرا

بدان بسته و مقداری طعمه در پیش رویش

قدری دور تر افکنند پس سگ بهوای

رسیدن طعمه قوت کرده و آن گیاه را

بر کند و این است که آنها سگ کن

و مردم گیاه گویند و آنرا بی الفهم

استعمال کرده و سترنگ نیز گویند

و بازی شطرنج را هم که به شکل آدم

و اسب و فیل از چوب می سازند

بهین جهت سترنگ گویند و شطرنج

مغرب آن است

استرون (ب چوبد منظر) استر مانند و

از این روزن ناز اینده را گویند و بی

الف هم مستعمل است

استره (چو غلغله) آلت سر تراشی معروف

استرهلپسیدن | دلیری و بی باکی و جانبازی کردن

اسروش چو گانگون سروش
 اسروشنه - شهری است در ماوراء النهر
 بنا ککرده گشتاسب
 اسریشم بکسر اول و نین سریشم
 اسفر چه بابل بیجول
 اسفابر بکسر و فتح اول و دنم خاس
 اسفابور
 اسفابور (جو افلاطون و بابکسر اول) یکی
 از میدان سیاه عراق عرب که بنا کرده
 و شیر و از طلا و کسری هم بر آن بنا است
 اسفراین بکسر اول و فتح زالت
 اسفراپن بکسر اول و نین
 اسفرنگ (جو دلپسند) بند و باغچه است
 در نزدیکی بغداد
 اسفرود (جو اندرون و بابکسر اول)
 مرغ ریاه سنک خواره
 اسفزار (ل) از توابع شهر هرات است
 اسفنج (جو دلبنده) [ع] ابر مرده
 اسفنج (جو دلبنده)
 اسفند (جو دلبنده) خردل و اسپند
 اسفندار (جو دلبر جان) اسپندار
 اسفندار مذ - اسپندار مذ
 اسفندیار (ر) رجوع به اسپندیار شود

اسم (جو دلبر) ستم
 استن (جو بلبل) ستون
 استنبوب (ل) ثمر درخت پوندی نارنج
 و ترنج و لیمو است که با یکدیگر
 پیوند کرده باشند
 استنبه (جو دل بسته) صورت گریه زشت
 استوار (جو کاعذار) مضبوط و محکم
 استوان (ر) امین و معتمد باور داشتن و
 تصدیق نمودن
 استودان
 استور بضم اول و ثالث بی الف هم
 استوند مستعمل و در (س) ت) خواهند
 استوه آمد
 استنه
 استین بکسر اول و ثالث استین
 استی چو سعدی سنی و پولاد و آهن
 استیخ چو دایر استیخ
 استیر
 استیز بکسر اول بدون الف هم
 استیزه مستعمل و در (س) ت) خواهند
 استیخ آمود رجوع به باز هم شود
 استیم
 اسرنج (بکسر اول و ثالث) سرنج

اسفیر من - بروزن و معنی اسب غول
 اسك (جه نمند و قند) الاغ و بیاض و ناصه
 و اسب جابار خان، که در هذرا اگداز نه
 اه لک دار - پیچی که در سر مزی بر مرکبی
 سوار شود که زود به و مقصد به رسد
 اسکره - چو غلغله و یا بتشدید را کاره
 سفالین آنخوری

اسکندان - چو دفتر دار کابان باغ و سانه
 اسکندر (ر) رجوع به اسکندر شود
 اسکندروس (ی) سیر برادر پستان و رام
 پسر اسکندر اردختر دارا
 اسکندر به - شهر است معروف بر کنار
 در با از توابع مصر بنا کرده اسکندر

روی

اسکنک [ر] افزاری است معروف
 اسکنه | مرنجارانرا که بدان چو برا
 بشکنند و سوراخ کنند

اسکیز (چو دلگیر) برجستن و لگد
 اسکیزه (چو پیچیده) انداختن ستور

اسگر - بروزن و معنی اسفر

اسمار (چو اصحاب) دوا می مورد

اسمند (چو فرزند) دهی است در سمرقند

اسمند (چو بد منظر) سمندر

این (چو قور) کالک و جاده و از و نه پوشیده
 اسو چو ککو مو، و طرف
 اسوار جواعوان سواره و نام
 ندر بست از صحنه و در رگه هست
 بر جهرب آن که رود نمل از دانه
 می آید و نام مرئی است از ملول
 گیلان که پر و پرویه و پدر مرزا و بیج
 و ده و بزبان اهلی گیلان چینی از
 لشکرین است که اقل صربه تبری و
 حری همراهان که آن حرب آینه
 و بان بر کلاه و خرد نکند دیگر رند
 و این قسم حرب را اسواری گویند

اسواری - رجوع به اسوار شود

اسوبار (ل. ند) سواره

اسور [ل. ن] پر پروز

اسیا حودریا - یاد و برندی سینه است

اسیوس (ی. چو انیون) نمک چینی

(گکشن ۸)

در حرف انف با شین نقطه دار

شاره لغات: (۷۴)

مفرد (۵۶) مرکب (۱۸)

اش [چو بد] ضمیر غایب است معنی او و او را

اشام (چو کنار) قوت لاموت

اشبو [ل] جائیکه زغال در آن ریزند

اشبوختن [بکسر اول] شیوختن

اشپش [چو کشش]

شپشه

اشپشه [چو ساسه]

اشپوختن

[بکسر اول] شیوختن

اشپینختن

اشپیل (چو دلگیر شپیل

اشتاب

[بکسر اول] شتاب

اشتاب

اشتاد (چو سردار نام روز ۲۶ ماه

های شمسی و نام هرسته است موکل

بر آن روز و ده یکی است و یک

نسک کتاب زید برشم مردی بوده که

دهی بنام خود نام نهوده و به اشتاد

روستاق معروف سده و دختر او را

که آمله نام داشته پادشاه عبد به حبالة

خود آورده و تیر آمل داند در آنرا

بنام وی ساختند

اشتالنگ (بکسر اول و فتح لام شتالنگ

اشتر (چو بلبل) شتر

ترکیبات

اشتر بگسته زمام | بکسر را | کسیکه

اشتر بگسته مهار | بنادان و هوای

نفس حرکت کند

اشتر خار | بسکون را | خار شتر و نوعی

اشتر خوار | ازهار و قسمی از جانور گند

که خون شتر را می خورد

اشتر دل (ق) مردم نامرد و بد دل و

ترسنده و بیدل

اشتر دندان (ق) نوعی از زاج منه ای است

اشتر غار (ف) بیخ درخت انگدان و

اشتر غار (صمغ آنرا از گره خوانند

و با گیاهی است که بیخ آنرا آچار نامند

اشتر گاو (ق) حیوانیست معروف

اشتر گاو پلنگ (ق) که بعربی نرانه گویند

و رجوع به شتر هم نمایند

اشتر گربه (ق) هر دو چیز نامناسب و

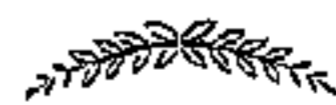
ناموافق و بزرگ و کوچک و مخالف

یکدیگر

اشتر مرغ (ق) نام حیوانی است کثیف

و بد بوی و معروف که سر و گردنش

مثل شتر بود و پرهایش مانده مرغ است



و آتش افروخته و آهن تفته و
 و فلوس مس را بلع کرده و به تحلیل
 می برد و به عربی نعامه گویند و مشهور
 است که آنرا تکلیف به بار برداشتن
 نمایند جواب گوید مرغم گویند
 دانه خور گوید شترم علف شتر
 خواهم و به حماقت معروف است
 زیرا که چون به چرا رود بیضه
 خود را گم کند و به بیضه دیگری
 بخسبد اینک دراهمال آمده «احق من نعامه»

بیت انتهی

اشترابه

جامه پنم شتر

اشتراوه

اشترك | چو باباك | موج آب و مصخر اثار
 اشتم | بضم اول و نالك و راجع | غابه و
 ظم و تعدی و ترساندن دشمن

اشتوا | چو برزو | انگشتوانه

اشتود | چو بد | نظر | نام روز دویم
 خمسة مسترقه

اشتیم | چو زنجیر | چرك جراحت

اشخار | چو اصحاب | نوشادر و زاگ سباه

و رجوع به اشنان هم نمایند

اشفند | چو فرزندان | بارکی است مشتمل

بر هشتاد و سه قره از نیشابور
 اشك | چو صبر | نام یکی از ملوك قدیمه
 ایران که پدر سلسله اشکانیان و از
 اولاد بهمن و دارا است

اشكار | چو دلدار | شكار

اشكبوس | چو اندرون | نام پهلوایی
 بوده تورانی از شهر کشان که به حمایت
 افراسیاب به تسخیر ایران آمده و
 رستم پیاده به جنگ او رفته و نخست
 اسب او را به تیر افکنده و تیری
 دیگر بر او زد که از پشتش برآمد

اشكر | چو دلبر | شكار

اشكرف | چو دابند | شكرف

اشكره | چو دل زده | مرغ شکاری و
 فرج زنان

اشكش | چو بد دل | پهلوایی بوده
 رگستان که بستان ایران آمده و در
 دست رستم گشته شد

اشكفت | چو دابند | غار و رسته کوه

[و بکسر کاف | تعجب | و بضم آن]
 شکفتن گل

اشكل | چو کشمش | مخفف اشکیل

اشکنج | چو دلبد | شکنج

اشکنجه (چو دل بسته) شکنجه

اشکنش (چو بد منش) دیوار بر آوردن
و عمارت کردن

اشکنه (چو دل زده) نرید و چین و

و شکن و نوائی است از موسیقی

اشکو (چو بد بو) سقف خانه و هر

شکوب (چو امروز) یک مرتبه از

پوشش آن

اشکوخ (چو دلخون) لغزش و

اشکو خیدن و امر و فاعل از آن

اشکو خیدن (بکسر اول و ضم کاف)

لغزیدن

اشکوفه (ق) شکوفه

شکوه (چو پر زور) شکوه

اشکیل (چو دلگیر) مکر و حیل و

بخاو و دوائی است که آب برگ آن

سفیدی چشم را زایل کند و دیگر

اسبی است که دست راست و پای

چپ آن سفید باشد

اشکیود (چو نقش دوز) مرکب

مقابل بسیط و مفرد

اشک (چو صبر) قطره خصوصا

از آب چشم

ترکیبات

اشک تلخ (بکسر گاف) شراب و اشک چشم

اشک داودی یا [ق] گریه مظلومان

اشک داوری | در پیش حکام

اشک شیرین [ق] | گریه فرح و شادی

اشک طرب [ق] | گریه فرح و شادی

اشک میخ (ق) قطره باران

انتهی

اشگرف (چو دل بند) شگرف

اشن (چو قمر) اسن باسین بی نقطه

اشنا (چو فردا) اشنا ب و گوهر گران بها

اشناب (چو سردار یا دلدار) شنا کننده

اشنان (چو گادن) گیاه است که بدان

رخت شویند و چون بسوزانند اشخار

شود و برگ آن سیاه و ریشه اش

سطبر است

اشنود (چو امروز) اشنود

اشنوشه (چو بیهوده) عطسه

اشو (ند) [چو عمو] بهشتی

اشوغ (چو دروغ) مرد مجهول النسب

و مفقود البلد

اشه | چو شده | گیاهی است که بر عضو

بدر رفته بندند

اشیبه (چورسیده / شیده

(گلشن ۹)

در حرف الف با غین نقطه دار

شماره لغات : (۱۵)

اغار چوکنار

اگاردن چورساندن

اگاریدن چورسانیدن

اغاز چوکنار

اغازگاه چوکاندار

اغازه چوکناره

اغازیدن چورسانیدن

اغال چوکنار

اغالش چونوازش

اغالیدن چورسانیدن

همه اینها با

الف ممدوده

هم مستعمل

هستند

چنانچه در

گلشن اول

مذکور

افتادند

اغریرت (چوپیچیدن) بنوشته برهان

نام برادر افراسیاب است لیکن

چون در زبان پارسی حرف (ث) سه

نقطه نیست دور نیست که عوض آن

حرف (س) بی نقطه باشد

اغل (چو سبک) اغول

اغلیسون (بکسر اول) قوس قزح

اغول (چو عروس) آغول بالف ممدوده

اغیرس (چورسیدن) جوز رومی و

بار درختی است که صمغ آن و یا

چوب آن کهر با است

(گلشن ۱۰)

در حرف الف با فا

شماره لغات : « ۷۳ »

مفرد ۶۱ مرکب ۱۲

افتاد (بضم اول) ضب) از افتادن

افتادگان (ق) جمع افتاده

افتادن (ق) شدن و دور شدن و از پای

در آمدن و بر روی در آمدن و عاجز

و زبون شدن و بیمار و پریشان و

مظلوم بودن

افتادن از دست | خوار شدن بدعای مظلومان

افتاده | عاجز و زبون و مظلوم (مف. ضد)

از افتادن

افتال (چو اخلاص) نتال و امر و فاعل

از فتالیدن

افتالیدن (بکسر اول) فتالیدن

افتان (چو گادان) اسم فاعل از افتادن

افتان و خیزان | مدارا کردن و غالب و

مغلوب شدن و دیر و آهسته راه رفتن

افند (چو دختر به فعل مضارع از افتادن

و چو بد دل عجب و تعجب

افتستا | حمد و شکر و دعا و ستایش نیکو

اندیمون (ر) دوائی است معروف

افند (چو خجل) تعجب

افند (چو اکبر) عمو و برادر و

برادر زاده

افتستا | افتستا

افندیدن (چو نرسیدن) ستاییدن و

تعجب کردن

افرا (چو فردا) آفرین و نام درختی

است معروف که افراغ نیز گویند

و (افرا بن) زیر آن درخت است و

اکنون نام محلی است در تبرستان

افران (بفتح او ل و ضم با) رجوع به افرا شود

افراختن (ر) برداشتن و باند کردن

افراز (چو اصحاب) فراز

افراس (ق) قنات و چشمه آب و بحر

جمع نرس

افراس آب (ع ب بکسر سین

سواران آب

افراسیاب (:) حباب و نام یکی از

از ایزدگان و نامی از گستان که در راه

بجهت خونخواهی تور بن فریدون با

پادشاهان معاصر خود کینباد و کینخسر و

و کیکاوس در زد و خورد بوده و

عاقبت بدست کینخسر و که دختر زاده

خود او و پسر سیارش بوده کشته شد

افراختن (ر) افراختن

افرنج (چو دلبند) معرب ترنگ

افرنجه (چو سر پنجه) زیب و فرو

شوکت و ولایی است از زیگبار

و شهر است بنا کرده نوشیروان در ساحل

دریای دهر و نیز معرب ترنگ است

افرنگ (چو فرزند) ارنگ و چو

دلبند فرنگ و فروزیان در حقیقت

افروختن (ر) روشن کردن

افروزه | چو فرموده | فرود

افروشه | ق | آفریده بهمان

افروغ | چو امرود | فروغ و تاب

افزار | چو سردار | پادشاهان گستره است

اسباب چیزها چنانچه که در افزار

گفته و آنچه را حاکم با دست گیرد

دست افزار نامند و آنچه را که در

طعام بجهت بوی خوش در دست داند

زیره و فلفل و غیره و افزار گویند

افزول | چو امرود | افزولیدن و امر

و فاعل از آن

افزولیدن | بفتح اول | افزولیدن

افسا | چو فرسا | امر و فاعل از انسا

افسار | چو سردار | انسا و بی معروف

افسان | ق | فسان و افسار

انسانه | ر | انسانه

انسانه | گوی | نقال و قمنه خوان

افسایدن

افسایدن | جو ترسائیدن | فسایدن

انسرف | ف | که تاج شاهان است

ترکیبات

انسربان | بکسر هر دو را | آنتاب

افسر سگزی (ق) نام نوائی است از تصنیفات

باربدی و هم نام سازی بوده در سید

و سگزی کوه سیستان است

انسرف شدن | بسکون را | بزرگ و

پادشاه شدن

انتهی

افسرد | بفتح اول و ضم سین | بدون

افسردن | الف نیز مستعمل و در افس |

افسرده | خواهد آمد

افسوس | چو امرود | دریغ و استهزا

و پیراه شدن و پیراه کردن

افسون | ق | سحر و تزویر و حيله و

خواندن کلماتی است برای دفع چشم

زخم و حفظ چیزها

افسردن | بکسر نون | فسون جدائی

انشار را فشار و افشردن و خلائیدن و

شريك و رفیق و مهین و مددکار و

امر و فاعل از اینها و هم طایفه است

از ترا که از اولاد او شار خان که به

انشار مشهور شده اند و فحش و

هرزه را نیز گفته اند

افشردن | ر | با زور دست آب چیز را

در آوردن و خلائیدن و دشنام دادن

و با چیزی پانهاده و زور آوردن

مردم منم ضد از زهردن

افشره | بضم شین | مخفف افشرده

افشره گر | شکر و روغن گر

افشک | چو اکبر

افشنگ | چو فرزند | شبنم

افشنه | چو زلزله | یکی از دهات بخارا

است که مولد شیخ ابوعلی سینا بوده

افشه | چو هرزه | بلغور و غله نیم کوب

افشین | چو انجیر | نام مردی بوده از عجم که

در نزد معتصم عباسی تقرب یافته و به سرداری لشکر منصوب و بجنگ بابل خرم دین مأمور بوده و ویرا مغلوب و منکوب نموده و عاقبت در نزد خلیفه متهم به طغیان گردیده و کشته شد و رجوع بشاء هم شود

افغان (ر) ناله و فریاد و زاری و نام طایفه ایست مشهور که در اصل از مصر بوده و برود دهور از میان بنی اسرائیل بیرون رفته و به هندوستان افتاده و در آنجا قلعه خیر نامی بنیاد نهاده و متدرجا حکومت و سلطنت یافته و نفوذ ایشان بفرود راکنون افغانستان در تحت حکم خوانین ایشانست

افغانستان (ر) داری است مشهور مابین نهر پنجاب و ممالک هرات و ارانر باخ و بلوچستان و کشمیر و مولتان که نهای آنها بنوشته بعضی از ارباب جنرالها بنام سیدتان و ولایت قندهار و اصل افغانستان بسه قسمت بوده و گری اولی شهری است که آن هم به سیستان موسوم و قصبه دومی هم شهر قندهار و مقر اداره

سیمی کابل میباشد

افکار | چو اصحاب | افکار و بعربی جمع فکر

افکانه | چو اندازه | فکانه

افکنند (ر. ف) و برابری کردن

افکنده (ر. ه. ضد) از افکنند

افکنده هم | کنایه از عجز و ناتوانی است

افلاك | ع. ر. ف

افلاك | تناسل | ع. ر. ف | این در باب رصد

افزودن | در لغت | افک و

افزودن کردن

افزون (ر. م) که زیاد است

(گاشون)

در حرف الف با کاف عربی و بار

نبار لغات: ۱۲

الك | حیدر | عاب | بار و آفت

اکارس | حو نوازش | مبار و خ

اکبج | حوا کبر | بولاب

اکش | حو کشدش | از اج و

اتصال | دو چیز | امی | که درش از

یکجنس بوده و مادرش از جنسی دیگر باشد

اگسوں جو دلخون پارچہ بسیار نفیس است از جنس دیبای سیاه

اگفوده چو فرموده نام مترخیز

اگنون جو اسرود این وقت و الان

اگوران جو اتران نام دیوی است که در شاهنامه مذکور است

اگون جبر عروس اگن

" باگاف بارسی

اگن اندر حوبید گندم

اگر بر سر عود و سریز و کزل

و کاتا شرط و نام نرانیست نید

و خو بر و در گران زبان نیز نافع

و وین نیز گویند

اگرا بر خره آس آورد

اگر بیست چندان و در بند و اگر چه

اگد است بکسر اول را است ترشت

اگرنه را تراختن ر مر استند و

سر زش و مقداری هین از مایه

اگریون جهر استولید سیرش نو با

اگست سواست ساداره سبیل

اگدن چو باد دل بر آردن

در ا عمارت

و در عمارت

(گلشن ۱۲)

در حرف الف با لام

شاره لغات : ۱۵

مفرد ۴۲ مرکب ۹

الاننگ (ن) رجوع به شنگ شود

الاغ (ت ر ف)

الاغ دادن | خرج منر دادن

الال شنگ | رجوع به شنگ نماید

الام چو شبار نوشته و بیغای که

زبان بزبان و دست بدست برسانند

و ببنام رساننده را هم گویند

الاس حرمها نایه بوق و با

طامی است مفروض مرتکان را

کا البه نیز گویند

الباد جبر اخلاص | حلاج

ابوز (چو انگشت) که هیست معروف در

مازندران که رسم نهاد را از انجا

آورده و در این است که کوه

حام و تاف و ققماز و آقری داغ هم

حکفته و در هر جای بنای خوانند

چاپچه در تبرستان نام قارن ملك الجبال

کوه قارن خوانده و در حدود ری

البرز نامیده و در شام لکام گویند بلکه بنوشته بعضی بهفناد اسم دوسوم و سیصد طایفه که مذاهب مختلفه دارند در آن مسکن کرده و ابتدای آن از جبل قمر از بلاد سوران و زنگبار در اواسط خط استوا است یس بندو شاخه بوده یکی به طرف شمال امتدشده و از اقلیم دویم و سیم و وسط اقلیم چهارم بجانب مغرب کشیده و به محیط منتهی گردد و دیگری بسوی مشرق و شمال رفته به نرمان و آنجا اولی آمده و از وسط اقلیم رابع به بلاد گرجستان و شیروان و آذربایجان و ککیلان کشیده و از شمال تهران و جنوب تبرستان و خراسان و زابل و کابل و ترکستان و بدخشان و کشمیر و چین و تبت و خنزا و بنکاله مرور کرده و به محیط منتهی گردد و طول آن یکپهزار و پانصد فرسنگ است و دوازده هزار شهر و ولایت در جوانب آن آباد است و بنوشته جام جم البرز قله ایست از این کوه که ارتفاع آن

(۱۷۷۹۶) فوت است

البه | چو دختر رجوع به البه بود
 الحج | چو صبر مغرور و منکر و
 بنار خرامیدن

و امید و ترفیع و جسم دانند
 ارد | چو استر را با بد

است از ریسمان ز در تار
 بدان گاه و اقبال آن تقابل کند

الغنیبار | چو گندم زار بار و شیره و
 خنم خوبان از روی
 الف | چو صبر شده از
 خیال | اولین حروف

برکات

الف از با نندسته | مردم ناله در بی سواد

الف استوا | خط استوا

الف اقلیم | اقلیم اول

الف با نا | حروف هجا و لوح کرسی و قلم

الف بر سبب افزودن | رنج رساندن بعد

از نعمت

الف کوفیان | آلت مردی

انتهی

می برد و گیاه از شمشیر و هر چیز
 تند و بر نده هم هست
 الماس سوده برف در بدای یخ بسته
 موف (جو دلکوت) نام ذلعه است
 این فرورین و گیلان که حسن مباح
 این در سرف آورده و از غایت
 بلندی بدین است اختصا ص پخته که
 از (ل) یعنی مناب و (موت) یعنی
 خا و انیسانه ترکیب مانده چنانکه
 چرا گدی و دیگران گفته اند و یا
 بر عکس آن چنانکه از هنگ ناصری
 تحقیق کرده

انجمن (جو نریمان) آنکه نیست در
 اصناف آن که برنج خوب دارد
 انگ (جو پانگ) سبزه زار و چمن
 و خندق
 انگه (جو تبرزه) شعله آفتاب
 انی (جو سندی) چرب بازوی دروازه
 ار (جو کوه) میوه است معروف
 او (جو حار) باره و زوای و
 ام نوبه دار در

ار (جو نورد) آرنده مد الف
 ای حیزه مال است و در هر خ نایب است

الفاختن | جو ساندن و تریه نندن
 از اخدن | جمع کردن و انداختن و
 از اخدن | جمع رساندن
 اهت | جو فرزند و پند
 المون | جو سر بساز
 انذمه (جو سر بساز) مده
 اند (جو فرزند) آب و اران
 الفاختن | جو در بدین الفاختن
 انذمه (جو سر بساز) مده
 الفنج (جو نرزد) الفاختن و امرو
 فاعل از آن

الفنجین | بنتج اول | الفاختن
 الزیدن
 الذبه (جو گنجه) آنت مردی است
 انضیه (جو انضیه) و رجوع به انضیه
 هم نمایند
 الکوس (جو امرو) یه اوای بوده
 تورای که بر دست رسم کشه
 الم (جو تور) ارزن (و جو ستر) و جو
 گمره

الم (جو نورد) آرنده مد الف
 ای حیزه مال است و در هر خ نایب است

الیس (چو اخلاس) نام پادشاه گیلان
 و نام نای یکی از انبیای عظام
 السیز | نام الف معروف و مذکور
 الیزیند - | افتادند

(گلشن ۱۳)

در حرف الف بامیم

شماره لغات : ۱۳۰

ام : چو دل این (و چو بد) ضمیر
 متکلم است معنی من و مرا و هستم
 همچون - امامه ام و خامه ام و یاده ام
 و ماند آهیا

اماح | حو نمار : او ماج و چو
 کار | آماج با الف : درده

امار (چو کنار | آماره | بامد الف
 اماره (چو کناره

امد | چو صبر | و نت و زهان

امره | جو دلجو | مخفف امروز

امروت | حو دلخون | ب | مخفف امروت

یعنی امروز را (و به فتح اول) امرو داست

امرود | ر. ف

امروز | ب. ر. ف

امشاسپند
 امشاسفند | بفتح اول و سکون پنجم (فرشته و ملك
 امهرسیند
 امهوسفند

امیا (چو دریا | کسه و همیان
 امیان (چو اعبان

(گلشن ۱۴)

در حرف الف بانون

شماره لغات : ۱۹۳

فرد ۱۷۱ | مرکب : ۲۲

ان | هر بد | مادر و آن بهد الف و
 در آخر کلمات علامت جمع بوده و
 آاده معنی ذاعایت هم نماید مثل مردمان
 و انسان و خیزان

انار | چو کنار | معروف است

انارکیوا | کو کنار و غروره خشخاش

اناهند | چو سرازیر | ناهند

انب | رجوع به غزک شود

انباخون | چو افلاطون | حصار و قلعه

انبار | چو اخلاص | مخفف این بار (و چو

اصحاب) یرو سراسر و خس و

خاشاک و نینلات و فافورات که بر

باغات و زراعات می دهند و نام یکی
 از بلاد بغداد هم هست
 انباردن (جو ترساندن) انباریدن
 انبارده (جو پاشیده) انبارده
 از انباردن
 انباره (جو اندازه) انبارده
 انباریدن (جو ترسانیدن) بر کردن
 انبار | ر. ف
 انباشتن (جو ترساندن) انباریدن
 انباشته (جو برداشته) مفه مند از
 انباشتن
 انبار (جو سردار) شريك و هرو
 انبارم (جو سردار) معنی معروف که آه
 انباره (جو اندازه) از مردم فربه و مکار
 و شکم خواره
 انبج (جو اکبر) رجوع به نغز نشود
 انبر (جو گندم) مانده و آلی است
 معروف که زرگران و مسگران و
 مانند ایشان ذرات را بدان گیرند و
 نعبندان میخ نعل را بدان از نالی
 ستور برارند
 انبست | جو فرزند | هر چیز غلبت و
 انسنه | جو سرینجه | استعداده و سنانها

خصوصاً شیر و خون و ماست بسته شده
 انابه (جو رازله) تر هندی
 انمن | ند | جو صفت شکن انگور
 انوب (جو امروز) فرنی و بساط
 گسترده
 انوردن (جو فرمودن) جیدن گل و
 غبره و بالای هم انباشتن چیزها
 انوردیدن | جو سر بوشیدن | انورسیدن
 انه دن | نا ذار با نغزنده پروان و معنی
 انوردن نا ذال بی سعه در معنی اصل
 انورزی و کاینات
 انورسیدن | جو سر بر سیدن | پدید آمدن
 و موجود شدن از وجود
 انوره | جو امروز | غایب و کرب و
 بسنه شاه و هر چیز ر سار و
 فرو ریختن دیوار و ه تها است
 و بالای کوه از مضامات دایمان
 انوری | ان | گندیده و انوریدن و امر
 و انور
 انوریدن | جو سر بر سیدن | رمی کردن و
 بوبیدن
 انبه [جو گندم] انوره (و جو هرده)
 رجوع به نغز نشود

انجیر - چوانجیر - امر و پر کردن و گل خشک و تر

انجیره - چو گنجینه - خس و خاشاکی که بعد از پوشش خاه بر بام اندازند که بر بالای آن خاک و گل ریخته و بپایند

انجیس - چوانجیر - خرمن ذلک کرده انجم | ر | آخر کار و انجامیدن و امر و فاعل از آن

انجامیدن - چو ترسانیدن - انسام و به آخر رساندن

انج - چو گندم انجوخ

انجنان - چو بدگون - معرب انگدان

انجره - چو خربزه - گیاهی است تند که چون به عضو ی برسد می گزند

انجم - چو گندم انموغ

انجکک - چوانجیس - دانا ایست خورده می

انجیه - مغز سفید و شیه به دانه

انجیر - و در مخزن گوید تنیم امرو

انجی - است که برگه از پستانه و

انج - آن کوه که ریخته بونه و آنرا

انج - کوزه و مفسر نموده و

انج -

انجل - چو بد دل - خطمی

انجم - اع - چو گندم - جمع نجم - معنی ستاره

انجم داد - بکسر جیم - نام عقل ذلک مشتری

و این انجم پارسی است نه عربی

انجم - وز اع - پ | آذتاب

انجم - از گروه و جمعیت و مجلس و مجمع

انجوج - چو امر و د - چو ب عود

انجوخ (ق) - آب دهن و چین و شکن

روی و اندام

انجوخیدن (چو سر به شیلن) - به چیز

و شکن آوردن روی و اندام و

اداخلن آب دهن

انجوسا (بفتح اول) - نوعی از گیاه

سرخ مرد است

انموغ - بر وزن و معنی انجوخ و

انجوخیدن - انجوخیدن

انجیدن (چو ترسیدن) - کشیدن و ریزه

ریزه کردن و حجامت نمودن و

استره زدن

انجیر (ر) - سوراخ قلعو سوراخ کردن

میوه ایست معروف و نهری است در

هرات و چشمه ابست در جم از سر سنجر

یزد بر سر راه خراسان

انجیر آدم | میوه ایست سرخ رنگ در هندوستان

انجیر خور | رجوع به شیر کنجشگ نمایند انجیره (چو گنجینه) انجیر

انجیل | بر وزن و معنی انجیر

انجین (چو انجیر) ریزه ریزه و انجیدن و امر و فاعل از آن

اند | چو قند | درخت سوس و سپاس و شکر گذاری و با شك و گمان سخن

گفتن و بمعنی چند و عدد مجهول هم هست از سه تا نه که بعربی بضع گویند

اندا | چو فردا | عیب و رژیای صالحه و غیبت کردن و سخن چینی نمودن و

کاهگل و گلابه و اندودن آن بر بام و دیوار و امر و فاعل از انداییدن

انداچه | ند) چو اندازه | اندیشه

اندار | چو سردار | سرگذشت و افسانه

انداز | ق | اندازه و امر و فاعل از انداختن

اندازه | ر | پیمانه و شأن و مرتبه و قیاس و مقیاس و قدر و مقدار و حساب و

شمار و پیمودن زمین با ریمان یا چیزی دیگر

اندام | ق | عضو و تن و بدن و نظام و نسق و روش و ادب و فضای خانه

انداوه | چو اندازه | شکایت و غیبت و ماله بنایان

اندجان | چو همزبان | معرب اندکان

اندخس | چو فرزند | حصار و قلعه و پشتیبان و حمایت کننده

اندر | چو اکبر | در و اندرون و افاده معنی غیر هم نماید همچون پدر اندر و

مادر اندر و مانند آنها

اندراب | چو همزبان | شهری است از ولایت بدخشان مابین غزنین و

هندوستان که بمسافت شش مرحله از شمال کابل در کوهستان واقع و آب

و هوایش خوب و سردی مایل و نمک آن ممتاز و در صافی از بلور فرقی

ندارد و از آن ظرف های باور مانند می سازند

اندر با (چو فرزندا | ب | آویخته و اندر بای) چو بد رفتار | معلق و حاجت و

ضرورت و هر چیز ضروری و محتاج الیه

مغرب و جزیره ایست در بالای
 کوهی و در فرهنگ ناصری در هر يك
 از وزن و معنی تغایطش کرده و گوید
 بفتح اول و سیم و ضم چهارم الکه
 ایست از مضافات اسپانیول که یکی
 از سلاطنتهای مستقله فرنگستان است
 و مورخین عرب تمامی اسپانیول را
 اندلس گویند بسبب آنکه در سال
 (۷۱۱ هـ) سپاه اسلام از طرف عبدالملک
 مروان به تسخیر آن سامان مأمور
 شده و اولین ولایتی که فتح نمودند
 ملک اندلس بوده پس تمامی اسپانیول
 بدین اسم اشتهار یافته و سایر بمالک
 اسپانیول هم بعد از آن برور دهور
 منکشف گردیده و در وجه تسمیه
 اصل اندلس که از مضافات اسپانیول
 است گویند که اندلس ابن یافت ابن
 نوح یکی از جزایر متصله به ارض
 اسپانیول را بطریق میراث مالک شده
 و در آنجا شهری ساخته و باسم
 خودش موسوم داشت لیکن این
 تحقیق عربها بعید و غفلت از مأخذ
 اصلی لفظ اندلس است زیرا که نظر

اندرخور
 اندر خورا
 اندر خورد
 اندر خورند
 اندرز | چو فرزند | وصیت و پند و نصیحت
 اندرزا | چو فرزندا | سنگی است که
 در میان زهره گاو یا شیردان آن
 متکون میشود و در لون و خاصیت
 مانند پازهر است و بیشتر در گاو
 هندوستان بهرسد
 اندرگاه (ب) پنج دزدیده
 اندروا
 اندرواز
 اندروای
 اندروانی
 اندروب | جواندرون | اندوب
 اندریمان (ل) نام مبارزی بوده تورانی
 که در جنگ دوازده رخ بدست
 گرگین میلاد کشته شد
 اندکان | چو همزبان | شهری است
 در ترکستان
 اندلس | بنوشته برهان بضم اول و ثالث
 و رابع نام شهری است در حدود

بر چهار چوب نصب کرده و بجهت
استراحت بر بالای آن نشینند چنانچه
در زنگبار معمول است

اندوند چو نقشبند تار و مار و زبر
وز بر شده و از هم پاشیده

اندوه چو امرود غم و غصه و
دل گرفتگی

انده چو گندم مخفف اندوه

اندهان چو بد گمان جمع انده بغیر قیاس
اندیدن چو ترسیدن آهسته سخن

کشفین و از روی شک و گمان
حرف زدن

اندیشه (ر) فکر و خیال و ترس و واهمه
اندیک چو انجیر کلمه تعلیل است بمعنی
چرا و زبیرا و هم کلمه تمنی است بمعنی
باشد که و باند که و شاید که و
مانند آنها

انر (چو قمر) هر چیز زشت و بد

انروب | چو امرود | اندوب
انروج

انزرو چو لبلبو پا زهر

انزروب | چو اندرون | صمغی است
انزروت | تلخ که در مرهم ها بکار برند

اندول تواریخ و سیر لفظ اندلس
در زبان اهالی اسپانیول نام طایفه ایست
که مولد و موطن ایشان فریب به
حدود روس بوده و در (۴۰۹ م)
به ممالک اسپانیول مسدولی گشته ایک
بنام ایشان اشتهار یافت

اندمه چو زلزله بیاد آوردن غم
های گذشته

اندوز چو بید بو اندرون

اندوا چو ازدها تره تیزک

اندوب | چو امرود | نوعی از جوشش
اندوج | که بدن را سیاه کند

اندوختن (ر. ف) که جمع کردن است
و بمعنی آماده ساختن و قرض و افس
دادن هم آمده

اندود چو امرود کاهگل و اندودن
و (مف. ضد) از آن

اندودن چو فرمودن مطلقا کردن
کاهگل و گلابه و مانند آن را بر
بام و دیوار مالیدن

اندوز چو امرود امر و فاعل و مفعول
از اندوختن

اندول (ق) گلیبی است که آنرا بامیخها